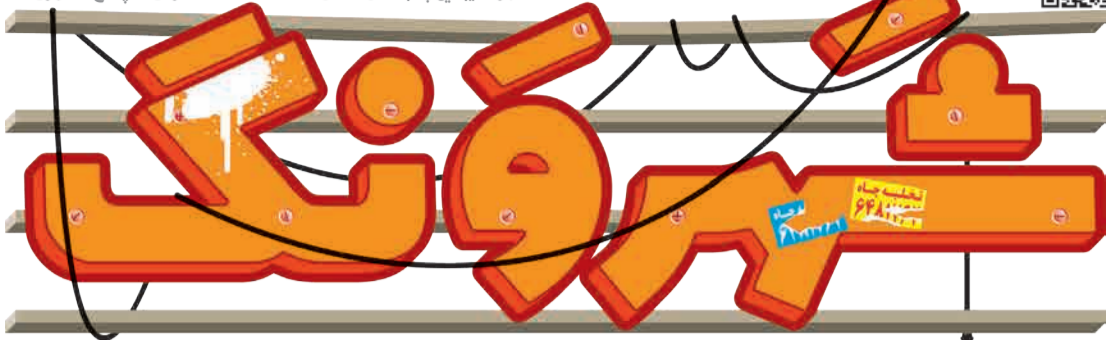


صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره نهمصد و چهل و پنجم

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟

توی دنیای پراز اندوه و جنگ
خنده کرد و داد پاسخ: «شهر ونگ»



یک نماینده: در حال حاضر خط فقر ۷ میلیون تومان است

خط فقر: مونده تا بهم برسید، بدو تا برسی!

◀ مردم: پس همه مون فقیریم مگر اینکه خلافش ثابت شه!
◀ یک کارگر: اگه می شه یه خط جدید بکشید که منم با یک و پونصدم بتونم بیماروش!
◀ یک کارمند: اگه ۲۴ ساعت بشه ۴۸ ساعت
همه اش رو هم اضافه کار بمونم، به نزدیکی های خط می رسم!
◀ یک شهروند: ولی قیمت سوخت توی کشورهای دیگه چند برابره!
◀ یک مسئول: باز هم زود قضاوت کردید، الان با جابه جایی شاخص ها در ستش می کنم!
#طنز #خطی_که_بهش_نمی_رسیم #ما_کجا_و_خط_کجا #شهر ونگ

وزیر ار تباطات با اعلام شماره تلفنی از مردم خواست با او تماس بگیرند در ددل کنند

الو وزیر، بیداری!؟

◀ یک شهروند: داری باکی حرف می زنی که آنلاینی و جواب من رو نمی دی!؟
◀ یک شهروند دیگر: اگه می شه چیزهایی که اختیارتش با شماست رو بگید تا در موردش سوال کنیم!
◀ یک شهروند دیگر: محمد جواد گوشی رو بردار، مَر دم از استرس!
◀ یک شهروند دیگر: شما نذار اینترنت قطع بشه، ما خودمون با هم در ددل می کنیم!
◀ یک شهروند دیگر: صبح بیدار شدی به تک زنگ هم به من بزین خواب نمونم!
◀ یک شهروند دیگر: شماره اون کی به بنزین رو گرون کرد واسم بفرست!
#طنز #جهت_درد_دل_تماس_بگیرید #وسعم_در_همین_حده #شهر ونگ



شهر ونگ

شهر زیبا

چطور بمیریم؟ آلودگی هوا یا آفتلوانز؟



آلودگی هوا بیشتر مردم را مریض کرده و به کام مرگ کشانده یا شیوع آفتلوانز؟! اگر گزینه دیگری دارید زود حذفش کنید چون مافقط از همین دو عزیز دعوت کرده ایم. با ما همراه باشید با مناظره جذاب و شنیدنی بین دو عامل مرگ و میر و بیماری. آفتلوانز!

بنده رو همه می شناسن. کارنامه کاری من چیزی نیست که شناخته شده نباشه. من هرچه در این سال ها داشته ام، خالصانه صرف مریض کردن مردم کرده ام ولی برخی دوستان هستند که کل پاییز و زمستان در مسند امور حضور دارند و ادعایشان هم زیاد است که ما مثلا باعث تعطیل شدن مدارس می شویم ولی در عمل که نگاه می کنی می بینی هیچ کار مفیدی تا به حال انجام نداده اند. آقای آلودگی هوا! شما که آن قدر ادعا داری، بگو ببینم تا به حال چند نفر را به کام مرگ کشانده ای؟ شما دو تایی اینها را که میگی کشتی به من نشون بده. هر روز ادا و افاده که امروز هوا را ناسالم کردم، فردا هوا را ناسالم برای گروه های حساس می کنم و از این ادعاهای صحتنا یک غزاز ولی وقتی پای عمل پیش می آید هیچ چیزی در چنته ندارید. عامل مرگ و میر باید مثل من باشد؛ چابک و سریع و فعال. بدون هیچ خبری از راه می رسم، چهار هزار نفر را بستری می کنم و جان چند ده نفر را می گیرم و می روم. کار برای مرگ مردم باید این طوری باشه؛ خالصانه و سریع و بی ادعا. شما گسترده گی من رو نگاه کن. بین شهر کوچک و بزرگ فرق نمی گذارم. هر جا راه بدهد می روم. برعکس، شما عائق مر فیهان جامعه هستیید. می روید تو کلاس شهرها و یکی، دود هک بالای اقتصادی را چند روزی در گیر می کنید. آن هم در این حد که موقع بیرون آمدن یک ماسکی بززند و چند روز سلفی بذارن که برج میلاد معلوم نیست. پس بقیه مردم کشور چی؟ آنها نباید مریض شوند؟ آنها نباید با مشکلات روبه رو شوند؟ مشکلات فقط برای مردم کلاشهر هاست؟ شما که ادعای عدالت می کنید، چرا این طور رفتار می کنید آقا؟! آلودگی هوا!

من واقعا فکر نمی کنم احتیاجی باشه که من خودم رو معرفی کنم. شما هر جا باشی کافیه برده خونوات رو کنار بزنی تا منو ببینی. حتی به اونم احتیاجی نیست؛ شما نفس بکشی منو درک می کنی. مردم چندبار در طول روز نفس می کشن؟ آن را ضرب کنید در تعداد آدم ها تا بفهمید من کی هستم. حالا برخی عزیزان آمده اند با من رقابت کنند. البته من اهل رقابت هستم و روحیه مبارزه دارم ولی دوست عزیز شما تا الان کجا بوده ای؟ این چندسال اخیر اصلا خبری از شما بوده؟ چه کار مفیدی تو این چندسال کردی؟ نهایتش چند تا پیرمرد و پیرزن را بستری کرده ای. حالا از راه رسیدهای و ادعای آسیب رسانی به مردم بزرگ کرده هستی که می خواهی از راه نرسیده جایگاهی برای خودت در مناسبات سیاسی پیدا کنی ولی این طور نیست عزیز من. شما مدام از مرگ و میر مردم صحبت می کنی و من می خوام ببرسم برنامه ات برای این کار چیه؟ من تا آخر سال معلومه که چه روزی چه کاری خواهم کرد. برنامه مدون و مشخص دارم؛ چند گروه کارشناسی برایم کار می کنند. کار این طور است برادر! شما هنوز خیلی جای کار داری تا به ما برسی.

دلیلت می کند و هر بار خبرهای جدیدی می خواند. کلافه می شود و می رود پشت پنجره. هوا را نگاه می کند که آلوده است. ندای درون می گوید: «حالا که فکر می کنم می بینم همین آلودگی هوا هم موضوع بدی نیست، بالاخره اینم درد مردمه. همینوی بنویس». طنز نویس می پذیرد. اشک هایش را پاک می کند. می نشیند پشت کامپیوتر. ندای درون سکوت کرده و دیگر چیزی نمی گوید. طنز نویس فایل جدیدی ایجاد کرده و شروع می کند به نوشتن در باب نقش مصرف بیش از حد بنزین در آلودگی هوا و معایب استفاده از خودروی تک سر نشین؛ و تیرت می زند: «اینجا برای از تو نوشتن، هوا کم است.»

بودند و راحت می شد پیدایشان کرد. طنز نویس یک فایل جدید در کامپیوترش ایجاد می کند تا در مورد تناقضی که خبرش را خوانده، چیزی بنویسد. چیز مورد نظر را می نویسد، اما ندای درونش دوباره می گوید: «این چیه نوشتی، دلت خوشه! خودت می دونی چاپ نمی شه. از یه چیزی بگو که درد باشه، هم قابل چاپ». طنز نویس همه چیزی را که نوشته، دلیلت می کند و دوباره موبایلش را برمی دارد. چندتا کلیپ دیگر می بیند و چندتا خبر دیگر می خواند. حالا دست هایش کمی دارند می لرزند؛ خبرها و دردها خیلی زیادند اما ندای درون هر بار تکرار می کند: «خودت می دونی چاپ نمی شه...». طنز نویس هر بار

اولویت جامعه ما اینه؟ تو که طنز نویسی، باید از دردهای اصلی مردم بگی! حیفا اون قلم که دادن دست تو نباید می دادنش دستت، باید...». طنز نویس به خودش می آید، ندای درونش راست می گوید. او باید از دردهای مهم تری بگوید. بنابراین تصمیمش را می گیرد برود سراغ دردهای مهم تر. موبایلش را برمی دارد تا چندتا خبر بخواند. اینترنت شهرش وصل شده و طنز نویس خوشحال و ممنون است (واز همین تریبون از مسئولان مربوط تشکر می کند). کمی شبکه های اجتماعی را بالا پایین می کند و چندتا کلیپ می بیند. درد و تناقض را پیدا کرده. این روزها زیاد

فلکه اول
اینجا برای از تو نوشتن هوا کم است آرزو
دردی! اگر ویکی دیا را بخوانید، در تعریف طنز نوشته: «ثری ادبی که با استفاده از بذله، وارونه سازی، خشم و تقیضه، ضعف ها و تناقضات اجتماعی جوامع بشری را به تقدیمی کشد». در کشور ما هم همین طور است. یک طنز نویس صبح که بیدار می شود، می گردد ببیند در جامعه اطرافش چه ضعف ها و تناقضاتی وجود دارد تا آنها را به بوته نقد بکشد. طنز نویس می رود پشت پنجره و می بیند هوا آلوده است. تصمیم می گیرد در باب آلودگی هوا، مطلبی را به رشته تحریر در بیاورد. اما نادایی در مغزش می گوید: «با الا ان

تقاطع غیر هم سطح

وقتی پیر می شوی اما نمی فهمی!
تولد بگیرند. اما بعد کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ترجیح می دهم زیر پتو دراز بکشم و کتاب چگونه کمک کنیم تا تمدن بشری زودتر به پایان برسد (جلد دوم همون کتاب لزوم پایان تمدن بشری) را بخوانم و هر وقت هم مخم نکشید، زیر نویس های شبکه ای فیلمم را بخوانم تا اینکه بلند شوم و بروم کافه، وقتی هم وارد کافه شدم دو دستم را بهم بچسبانم و نزدیک صورتم بیآورم، یک بغض الکی هم یاد بکنم و بگویم: «ووالی، باورم نمی شه. عجب سورپرایزی...» بعد هم دو سه ساعت بنشینیم و خاطراتی که سی چهل بار دوره کرده ایم را از اول دوره کنیم. آخر سر هم بحث به نظریه های فوق العاده جذاب سیاسی و اجتماعی مان بکشند و با هم بحث کنیم که سرهنگ قذافی بی شعورتر بود یا حسنی مبارک. پس نرفتم کافه. گوشه ای ام را هم خاموش کردم و به ریش رقاقیم خندیدم؛ رققای بیچاره... بعدش هم یاد نصیحت آن پیرمرد مهربان توی پارک افتادم و راهی دستشویی شدم. پیرمرد می گفت: «هر وقت احساس کردی هیچ چیزی اندازه پناه بردن به دستشویی آرومت نمی کنه، احتمالا پیر شدی.»

چندبار خواندن متوجه نشدم که نویسنده چه چیزی تفت داده، با نیروی انتظامی تماس گرفتم و گفتم عده ای در محل تجمع کرده اند و دارند با خواندن «عروس چقدر قشنگه، دوماد خوش آبورنگه...» برای اهالی ایجاد مزاحمت می کنند؛ عروس و داماد بیچاره... فردای آن روز بود که خواهرزاده دوازده سیزده ساله ام از من درخواست کرد مثل زمانی که پنج شش سال داشت با هم کشتی بگیریم. اول قبول نکردم، اما وقتی اصرار کرد، همان اول کشتی جوری بهش زیرپا زدم که لگنش حالا حالاها برایش لگن نخواهد شد؛ خواهرزاده بیچاره... چند روز بعد تولدم بود. یکی از دوستانم که فکر می کردم توی این چند ماه که خبری ازش نبوده احتمالا مرده، باهام تماس گرفت. از اول وظیفه دعوت به کافه برای سورپرایز کردن روز تولد برعهده او بود. تماس گرفت و گفت لازم است که حتما امروز فردا همدیگر را ببینیم و درباره شکست عشقی جدیدش با هم صحبت کنیم. قبول کردم. اولش کمی هم ذوق کردم از اینکه هنوز هم دوستانی دارم که من را فراموش نکرده اند و می خواهند برایم

شهاب نبوی
طنز نویس

حقیقتش این است وقتی برای اولین بار یک تار موی سفید در اطراف شقیقه ام پیدا کردم، آن را زیاد جدی نگرفتم. چند وقت بعد از آن بود که در ناحیه ماستت پاک کن زیر لبم هم یکی دو تار سفید دیدم، اما باز هم سعی کردم بهش فکر نکنم؛ تا چند روز پیش که توی کوچه مان عروسی بود و همه اهل محل تا ناف از پنجره هایشان آویزان شده بودند و بز و برقص فک و فامیل عروس و داماد را نگاه می کردند که من از راه رسیدم. حتی سعی نکردم بفهمم عروسی بچه کدام یکی از اهالی محل است. مستقیم رفتم خانه. لباس هایم را عوض کردم و مشغول خواندن یک کتاب چرت در مورد لزوم پایان تمدن بشری شدم. شاید فکر کنید لااقل توی دلم برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کردم، اما نه تنها این کار را نکردم؛ بلکه وقتی به یک جایی از کتاب رسیدم که فهمش با توجه به سروصدای توی کوچه خیلی سخت بود و بعد از

شهر فرنگ



شهر ونگ